

## مجموعه اشعار فروغ فرخزاد



|     |                                 |
|-----|---------------------------------|
| 2   | ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد   |
| 9   | بعد از تو                       |
| 12  | پنجره                           |
| 16  | دلم برای باغچه میسوزد           |
| 21  | کسی که مثل هیچکس نیست           |
| 26  | تنها صداست که می ماند           |
| 29  | پرنده مردنی است                 |
| 30  | آن کلاغی که پرید                |
| 33  | آن روزها                        |
| 38  | گذران                           |
| 40  | آفتاب میشود                     |
| 42  | روی خاک                         |
| 44  | شعر سفر                         |
| 45  | باد مارا با خود خواهد برد       |
| 47  | غزل                             |
| 48  | در آبهای سبز تابستان            |
| 51  | میان تاریکی                     |
| 53  | بر او ببخشائید                  |
| 55  | دریافت                          |
| 58  | وصل                             |
| 60  | عاشقانه                         |
| 64  | پرسش                            |
| 65  | جمعه                            |
| 66  | عروسک کوکی                      |
| 69  | تنهائی ماه                      |
| 70  | معشوق من                        |
| 73  | در غروبی ابدی                   |
| 78  | مرداب                           |
| 81  | آیه های زمینی                   |
| 86  | هدیه                            |
| 87  | دیدار در شب                     |
| 94  | وهم سبز                         |
| 98  | فتح باغ                         |
| 101 | به علی گفت مادرش روزی ...       |
| 110 | پرنده فقط یک پرنده بود          |
| 111 | ای مرز پر گهر                   |
| 118 | به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد |
| 119 | من از تو میمردم                 |
| 121 | تولدی دیگر                      |

## ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم  
زنی تنها  
در آستانه فصلی سرد  
در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین  
و یأس ساده و غمناک اسمان  
و ناتوانی این دستهای سیمانی .  
زمان گذشت  
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
ساعت چهار بار نواخت  
امروز روز اول دی ماه است  
من راز فصلها را میدانم  
و حرف لحظه ها را میفهمم  
نجات دهنده در گور خفته است  
و خاک ، خاک پذیرنده  
اشارت بیست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد میآمد  
در کوچه باد میآمد  
و من به جفت گیری گلها میاندیشم  
به غنچه هایی با ساقهای لاغر کم خون  
و این زمان خسته ی مسلول  
و مردی از کنار درختان خیس می گذرد  
مردی که رشته های آبی رگهایش  
مانند مارهای مرده از دو سوی گلو گاهش  
بالا خزیده اند و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را  
تکرار می کنند  
-سلام  
- سلام  
و من به جفت گیری گل ها میاندیشم

در آستانه فصلی سرد  
در محفل عزای آینه ها  
و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ  
و این غروب بارور شده از دانش سکوت  
چگونه می شود به آن کسی که می رود اینسان  
صبور ،  
سنگین ،  
سرگردان .  
فرمان ایست داد .

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست ، او هیچوقت  
زنده نبوده است.

در کوچه باد میاید  
کلاغهای منفرد انزوا  
در باغهای پیر کسالت میچرخند  
و نردبام  
چه ارتفاع حقیری دارد .

آنها ساده لوحی یک قلب را  
با خود به قصر قصه ها بردند  
و اکنون دیگر  
دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست  
و گیسوان کودکش را  
در آبهای جاری خواهد رخت  
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است  
در زیر پالگد خواهد کرد؟

ای یار ، ای یگانه ترین یار  
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند .  
انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده ها  
نمایان شدند  
انگار از خطوط سبز تخیل بودند  
آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند  
انگار  
آن شعله های بنفش که در ذهن پاک پنجره ها میسوخت  
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود .

در کوچه ها باد میامد  
این ابتدای ویرانیست آن روز هم که دست های تو ویران شد  
باد میامد  
ستاره های عزیز  
ستاره های مقوایی عزیز  
وقتی در آسمان ، دروغ وزیدن میگیرد  
دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه  
آورد ؟  
ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم میرسیم و آنگاه  
خورشید بر تباهی اجاد ما قضاوت خواهد کرد .  
من سردم است  
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ای یار ای یگانه ترین یار " آن شراب مگر چند ساله بود ؟ "  
نگاه کن که در اینجا  
زمان چه وزنی دارد  
و ماهیان چگونه گوشت های مرا میجوند  
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری ؟

من سردم است و میدانم که از تمامی او هام سرخ یک شقایق وحشی  
ز چند قطره خون  
چیزی بجا نخواهد ماند .  
خطوط را رها خواهم کرد  
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد  
و از میان شکل های هندسی محدود  
به پهنه های حسی وسعت چناه خواهم برد  
من عریانم ، عریانم ، عریانم  
مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم  
و زخم های من همه از عشق است  
از عشق ، عشق ، عشق .  
من این جزیره ی سرگردان را  
از انقلاب اقیانوس  
و انفجار کوه گذر داده ام  
و تکه تکه شدن ، راز آن وجود متحدی بود  
که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد .

سلام ای شب معصوم !  
سلام ای شبی که چشم های گرگ های بیابان را  
به حفرة های استخوانی ایمان و اعتماد بدل میکنی  
و در کنار جویبارهای تو ، ارواح بیدها  
ارواح مهربان تیرها را میبویند  
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف ها و صداها میآیم  
و این جهان به لانه ی ماران مانند است  
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست  
که همچنان که ترا میبوسند  
در ذهن خود طناب دار ترا میبافند  
سلام ای شب معصوم

میان پنجره و دیدن  
همیشه فاصله ایست  
چرا نگاه نکردم ؟  
مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر میکرد

چرا نگاه نکردم ؟  
 انگار مادرم گریسته بود آن شب  
 آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت  
 آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم  
 آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود ،  
 و آن کسی که نیمه ی من بود ، به درون نطفه ی من بازگشته بود  
 ، و من در آینه میدیدش  
 که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود  
 و ناگهان صدایم کرد  
 و من عروس خوشه های اقاقی شدم  
 .انگار مادرم گریسته بود آن شب  
 چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه مسدود سر کشید  
 چرا نگاه نکردم ؟  
 تمام لحظه های سعادت میدانستند  
 که دستهای تو ویران خواهد شد  
 و من نگاه نکردم  
 تا آن زمان که پنجره ی ساعت  
 گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت  
 چهار بار نواخت  
 و من به آن زن کوچک بر خوردم  
 که چشمهایش ، مانند لانه های خالی سیمرغان بودند  
 و آنچنان که در تحرک رانهایش میرفت  
 گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا  
 با خود بسوی بستر میبرد

آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد ؟  
 آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت ؟  
 و شمعدانی ها را  
 در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟  
 آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید ؟  
 آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد ؟

به مادرم گفتم : " دیگر تمام شد "  
 گفتم : " همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد  
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم "

انسان پوک  
 انسان پوک پر از اعتماد  
 نگاه کن که دندانهایش  
 چگونه وقت جویدن سرود میخوانند  
 و چشمهایش  
 چگونه وقت خیره شدن میدرنند  
 و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد :

صبور ،  
سنگین ،  
سرگردان...

در ساعت چهار  
در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش  
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش  
بالا خزیده اند  
و در شقیقه های منقلبش ان هجای خونین را  
تکرار می کند  
سلام  
سلام

آیا تو  
هرگز آن چهار لاله ی آبی را  
بوییده ای ؟

زمان گذشت  
زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اقاقی افتاد  
شب پشت شیشیه های پنجره سر میخورد  
و با زبان سردش  
ته مانده های روز رفته را به درون میکشد

من از کجا میآیم ؟  
من از کجا میآیم ؟  
که اینچنین به بوی شب آغشته ام ؟  
هنوز خاک مزارش تازه ست  
مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم.....

چه مهربان بودی ای یار ، ای یگانه ترین یار  
چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی  
چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را میبستی  
و چلچراغها را  
از ساق های سیمی میچیدی  
و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق میبردی  
تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب  
مینشست  
و آن ستاره ها مقوایی  
. به گرد لایتناهی میچرخیدند  
چرا کلام را به صدا گفتند؟  
چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند !

چرا نوازش را  
به حجب گیسوان باکرگی بردند؟  
نگاه کن که در اینجا  
چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت  
و با نگاه نواخت  
و با نوازش از رمیدن آرامید  
به تیرهای توهم  
مصلوب گشته است  
و به جای پنج شاخه ی انگشتهای تو  
که مثل پنج حرف حقیقت بودند  
چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست ، چیست ، ای یگانه ترین یار ؟  
سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته  
من از گفتن میمانم ، اما زبان گنجشکان  
زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعتست .  
زبان گنجشکان یعنی : بهار . برگ . بهار .  
زبان گنجشکان یعنی : نسیم . عطر . نسیم  
زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد .

این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت  
بسوی لحظه توحید می رود  
و ساعت همیشگیش را  
با منطق ریاضی تفریقا و تفرقه ها کوک میکند .  
این کیست این کسی که بانگ خروسان را  
آغاز قلب روز نمیداند  
آغاز بوی ناشتایی میداند  
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد  
و در میان جامه های عروسی پوسیده ست .

پس آفتاب سرانجام  
در یک زمان واحد  
بر هر دو قطب ناامید نتابید .  
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی .

و من چنان پریم که روی صدایم نماز میخوانند...

جنازه های خوشبخت  
جنازه های ملول  
جنازه های ساکت متفکر

جنازه های خوش بر خورد ، خوش پوش ، خوش خوراک  
در ایستگاه های وقت های معین  
و در زمینه ی مشکوک نورهای موقت  
شهرت خرید میوه های فاسد بیهودگی و....  
آه ،

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند  
و این صدای سوت های توقف  
در لحظه ای که باید ، باید ، باید  
مردی به زیر چرخ های زمان له شود  
مردی که از کنار درختان خیس میگذرد....

من از کجا میآیم؟

به مادرم گفتم: "دیگر تمام شد."  
گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد  
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم."

سلام ای غرابت تنهایی  
اتاق را به تو تسلیم میکنیم  
چرا که ابرهای تیره همیشه  
پیغمبران آیه های تازه تطهیرند  
و در شهادت یک شمع  
راز منوری است که آن را  
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب میداند.

ایمان بیاوریم  
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد  
ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل  
به داس های واژگون شده ی بیکار  
و دانه های زندانی .  
نگاه کن که چه برفی میبارد....

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دو دست جوان  
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد  
و سال دیگر ، وقتی بهار  
با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود  
و در تنش فوران میکنند  
فواره های سبز ساقه های سبک بار  
شکوفه خواهد داد ای یار ، ای یگانه ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد....

بعد از تو

ای هفت سالگی

ای لحظه های شگفت عزیمت

بعد از تو هرچه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی گفت ، هیچ چیز بجز آب ، آب ، آب

در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجره ها را کشتیم

و بصدای زنگ ، که از روی حرف های الفبا بر می خاست

و به صدای سوت کارخانه های اسلحه سازی ، دل بستیم .

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود

از زیر میزها

به پشت ها میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم  
و باختیم، رنگ ترا باختیم ، ای هفت سالگی .

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم  
بعد از تو ما تمام یادگاری ها را  
با تکه های سرب ، و با قطره های منفجر شده ی خون  
از گنجگاه های گچ گرفته ی دیوارهای کوچه زدودیم .  
بعد از تو ما به میدان ها رفتیم  
و داد کشیدیم :

" زنده باد ،،، مرده باد "

و در هیاهوی میدان ، برای سکه های کوچک آوازه خوان  
که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند ، دست زدیم.  
بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم  
برای عشق قضاوت کردیم  
و همچنان که قلب هامان  
در جیب هایمان نگران بودند  
برای سهم عشق قضاوت کردیم .

بعد از تو ما به قبرستان ها رو آوردیم  
و مرگ ، زیر چادر مادر بزرگ نفس میکشید  
و مرگ ، آن درخت تناور بود  
که زنده های اینسوی آغاز  
به شاخه های ملولش دخیل می بستند  
و مرده های آن سوی پایان

به ریشه های فسفریش چنگ می زدند  
و مرگ روی ان ضریح مقدس نشسته بود  
که در چهار زاویه اش ، ناگهان چهار لاله ی آبی  
روشن شدند.

صدای باد می آید  
صدای باد می آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم  
و ناگهان به خاطر آوردم  
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ ها چگونه ترسیدند.

چقدر باید پرداخت  
چقدر باید  
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت ؟

ما هرچه را که باید  
از دست داده باشیم ، از دست داده ایم  
ما بی چراغ به راه افتادیم  
و ماه ، ماه ، ماده ی مهربان ، همیشه در آنجا بود  
در خاطرات کودکانه ی یک پشت بام کاهگلی  
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند

چقدر باید پرداخت؟...

## پنجره

یک پنجره برای دیدن  
یک پنجره برای شنیدن  
یک پنجره که مثل حلقه ی چاهی  
در انتهای خود به قلب زمین میرسد  
و باز می شود بسوی و سعت این مهربانی مکرر آبی رنگ  
یک پنجره که دستهای کوچک تنهایی را  
از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم  
سرشار می کند .  
و می شود از آنجا  
خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد  
یک پنجره برای من کافیهست .  
من از دیار عروسک ها می آیم  
از زیر سایه های درختان کاغذی  
در باغ یک کتاب مصور  
از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق  
در کوچه های خاکی معصومیت  
از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا  
در پشت میزهای مدرسه ی مسلول  
از لحظه ای که بچه ها توانستند  
بر روی تخته حرف "سنگ" را بنویسند  
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.

من از میان ریشه های گیاهان گوشتخوار می آیم  
و مغز من هنوز  
لبریز از صدای وحشت پروانه ایست که او را  
در دفتری به سنجاقی  
مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود  
و در تمام شهر  
قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند.  
وقتی که چشم های کودکانه ی عشق مرا  
با دستمال تیره ی قانون می بستند  
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من  
فواره های خون به بیرون می پاشید  
وقتی که زندگی من دیگر  
چیزی نبود ، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری  
دریافتم ، باید، باید ، باید.

یک پنجره برای من کافیهست  
یک پنجره به لحظه ی آگاهی و نگاه و سکوت  
اکنون نهال گردو  
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ های جوانش  
معنی کند  
از آینه بپرس

نام نجات دهنده ات را  
آیا زمین که زیر پای تو می لرزد  
تنهاتر از تو نیست ؟  
پیغمبران ، رسالت ویرانی را  
با خود به قرن ما آوردند  
این انفجارهای پیاپی ،  
و ابرها مسموم ،  
آیا طنین آیه های مقدس هستند؟  
ای دوست، ای برادر ، ای همخون  
وقتی به ماه رسیدی  
تاریخ قتل عام گل ها را بنویس.

همیشه خواب ها  
از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند  
من شبدر چهارپری را می بویم  
که روی گور مفاهیم کهنه رویده ست  
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی  
من بود؟  
آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت  
تا به خدای خوب ، که در پشت بام خانه قدم می زند سلام  
بگویم؟

حس می کنم که وقت گذشته ست

می‌کنم که " لحظه" سهم من از برگ های تاریخ ست  
حس می‌کنم که میز فاصله ی کاذبی ست در میان گیسوان  
من و دست های این غریبه ی غمگین  
حرفی به من بزن  
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد  
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن  
من در پناه پنجره ام  
با آفتاب رابطه دارم .

## دلم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گُلها نیست  
کسی به فکر ماهیها نیست  
کسی نمیخواهد  
باور کند که باغچه دارد میمیرد  
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
که ذهن باغچه دارد آرام آرام  
از خاطرات سبز تهی می شود  
و حس باغچه انگار  
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست.  
حیاط خانه ی ما تنهاست  
حیاط خانه ی ما  
در انتظار بارش یک ابر ناشناس  
خمیازه میکشد  
و حوض خانه ی ما خالیست  
ستاره های کوچک بی تجربه  
از ارتفاع درختان به خاک میافتند  
و از میان پنجره های پریده رنگ خانه ی ماهی ها  
شب ها صدای سرفه میآید  
حیاط خانه ی ما تنهاست .  
پدر میگوید:  
" از من گذشته ست  
از من گذشته ست  
من بار خودم را بردم

و کار خودم را کردم "  
و در اتاقش ، از صبح تا غروب ،  
یا شاهنامه میخواند  
یا ناسخ التواریخ  
پدر به مادر میگوید:  
" لعنت به هرچی ماهی و هرچه مرغ  
وقتی که من بمیرم دیگر  
چه فرق میکند که باغچه باشد  
یا باچه نباشد  
برای من حقوق تقاعد کافیهست."

مادر تمام زندگیش  
سجاده ایست گسترده  
در آستان وحشت دوزخ  
مادر همیشه در ته هر چیزی  
دنبال جای پای معصیتی میگردد  
و فکر میکند که باغچه را کفر یک گیاه  
آلوده کرده است .

مادر تمام روز دعا میخواند  
مادر گناهکار طبیعیهست  
و فوت میکند به تمام گلها  
و فوت میکند به تمام ماهیها  
و فوت میکند به خودش  
مادر در انتظار ظهور است  
و بخششی که نازل خواهد شد .

برادرم به باغچه میگوید قبرستان  
برادرم به اغتشاش علفها میخندد  
و از جنازه های ماهیها  
که زیر پوست بیمار آب  
به ذره های فاسد تبدیل میشوند  
شماره بر میدارد  
برادرم به فلسفه معتاد است  
برادرم شفای باغچه را  
در انهدام باغچه میداند.  
او مست میکند  
و مشت میزند به در و دیوار  
و سعی میکند که بگوید  
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است  
او ناامیدیش را هم  
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش  
همراه خود به کوچه و بازار میبرد  
و ناامیدیش  
آنقدر کوچک است که هر شب  
در ازدحام میکده گم میشود .  
  
و خواهرم دوست گلها بود  
و حرفهای ساده قلبش را  
وقتی که مادر او را میزد  
به جمع مهربان و ساکت آنها میبرد

و گاهگاه خانواده ی ماهیها را  
به آفتاب و شیرینی مهمان میکرد...  
او خانه اش در آنسوی شهر است  
او در میان خانه ی مصنوعیش  
و در پناه عشق همسر مصنوعیش  
و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی  
آوازهای مصنوعی میخواند  
و بچه های طبیعی میزاید  
او

هر وقت که به دیدن ما میآید  
و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده میشود  
حمام ادکلن میگیرد  
او  
هر وقت که به دیدن ما میآید  
آبستن است.

حیات خانه ی ما تنهاست  
حیات خانه ی ما تنهاست  
تمام روز  
از پشت در صدای تکه تکه شدن میآید  
و منفجر شدن  
همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان بجای گل  
خمپاره و مسلسل میکارند  
همسایه های ما همه بر روی حوضهای کاشیشان

سرپوش میگذارند  
و حوضهای کاشی  
بی آنکه خود بخواهند  
انبارهای مخفی باروتند  
و بچه های کوچکی ما کیفهای مدرسه شان را  
از بمبهای کوچک پر کرده اند .  
حیاط خانه ی ما گیج است .

من از زمانی که قلب خود را گم کرده است میترسم  
من از تصویر بیهودگی این همه دست  
و از تجسم بیگانگی این همه صورت میترسم  
من مثل دانش آموزی  
که درس هندسه اش را  
دیوانه وار دوست می دارد تنها هستم  
و فکر میکنم...  
و فکر میکنم...  
و فکر میکنم...  
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
و ذهن باغچه دارد آرام آرام  
از خاطرات سبز تهی میشود .

## کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده ام که کسی میآید  
من خواب یک ستاره ی قرمز دیده‌ام  
و پلک چشم هی میپرد  
و کفشهایم هی جفت میشوند  
و کور شوم  
اگر دروغ بگویم  
من خواب آن ستاره ی قرمز را  
وقتی که خواب نبودم دیده ام

کسی میآید

کسی میآید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست ، مثل انسی

نیست ، مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست

و مثل آن کسی است که باید باشد

و قدش از درختهای خانه ی معمار هم بلندتر است

و صورتش

از صورت امام زمان هم روشنتر

و از برادر سیدجواد هم

که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمیترسد

و از خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل ما

مال اوست نمیترسد

و اسمش آنچنانکه مادر  
در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند  
یا قاضی القضاة است  
یا حاجت الحاجات است  
و میتواند  
تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را  
با چشمهای بسته بخواند  
و میتواند حتی هزار را  
بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد  
و میتواند از مغازه ی سیدجواد ، هر چه که لازم دارد ،  
جنس نسیم بگیرد  
و میتواند کاری کند که لامپ "الله"  
که سبز بود : مثل صبح سحر سبز بود .  
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان  
روشن شود  
آخ ....  
چقدر روشنی خوبست  
چقدر روشنی خوبست  
و من چقدر دلم میخواهد  
که یحیی  
یک چارچرخه داشته باشد  
و یک چراغ زنبوری  
و من چقدر دلم میخواهد  
که روی چارچرخه ی یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها  
بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ .....

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست

چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چقدر باغ ملی رفتن خوبست

چقدر سینمای فردین خوبست

و من چقدر از همه ی چیزهای خوب خوشم میآید

و من چقدر دلم میخواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم

که در خیابانها گم میشوم

چرا پدر که اینهمه کوچک نیست

و در خیابانها گم نمیشود

کاری نمیکند که آنکسی که بخواب من آمده است ، روز

آمدنش را جلو بیندازد

و مردم محله کشتارگاه

که خاک باغچه هاشان هم خونiest

و آب حوضشان هم خونiest

و تخت کفشهاشان هم خونiest

چرا کاری نمیکند

چرا کاری نمیکند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های یشت بام را جارو کرده ام  
و شیشه های پنجره را هم شستهام .  
چرا پدر فقط باید  
در خواب ، خواب ببیند

من پله های یشت بام را جارو کرده ام  
و شیشه های پنجره را هم شسته ام .

کسی میآید  
کسی میآید  
کسی که در دلش با ماست ، در نفسش با ماست ، در  
صدایش با ماست

کسی که آمدنش را  
نمیشود گرفت  
و دستبند زد و به زندان انداخت  
کسی که زیر درختهای کهنه ی یحیی بچه کرده است  
و روز به روز  
بزرگ میشود، بزرگ میشود  
کسی که از باران ، از صدای شرشر باران ، از میان پچ و پچ  
گلهای اطلسی

کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید  
و سفره را میندازد  
و نان را قسمت میکند  
و پیسی را قسمت میکند  
و باغ ملی را قسمت میکند  
و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند  
و روز اسم نویسی را قسمت میکند  
و نمره ی مریضخانه را قسمت میکند  
و چکمه های لاستیکی را قسمت میکند  
و سینمای فردین را قسمت میکند  
درختهای دختر سید جواد را قسمت میکند  
و هرچه را که باد کرده باشد قسمت میکند  
و سهم ما را میدهد  
من خواب دیده ام ...

## تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم، چرا؟

پرنده ها به ستوی جانب آبی رفته اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت : فواره وار

و در حدود بینش

سیاره های نورانی میچرخند

زمین در ارتفاع به تکرار میرسد

و چاههای هوایی

به نقب های رابطه تبدیل میشوند

و روز وسعتی است

که در مخیله ی تنگ کرم روزنامه نمیگنجد

چرا توقف کنم؟

راه از میان مویرگ های حیات می گذرد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلول های فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع

تنها صداست

صدا که نوب ذره های زمان خواهد شد .

چرا توقف کنم؟

چه می تواند باشد مرداب

چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد

افکار سردخانه را جنازه های باد کرده رقم می زنند .

نامرد ، در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

و سوسک ...آه

وقتی که سوسک سخن می گوید .

چرا توقف کنم؟

همکاری حروف سربی بیهوده ست .

همکاری حروف سربی

اندیشه ی حقیر را نجات خواهد داد .

من از لاله ی درختانم

تنفس هوای مانده ملولم میکند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر

بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است ، پیوستن

به اصل روشن خورشید

و ریختن به شعور نور

طبیعی است

که آسیاب های بادی میپوسند

چرا توقف کنم؟

من خوشه های نارس گندم را

به زیر پستان میگیرم

و شیر می دهم

صدا ، صدا ، تنها صدا

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن  
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک  
صدای انعقاد نطفه ی معنی  
و بسط ذهن مشترک عشق  
صدا ، صدا ، صدا ، تنها صداست که میماند

در سرزمین قد کوتاهان  
معیارهای سنجش  
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند  
چرا توقف کنم؟  
من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم  
و کار تدوین نظامنامه نیست

مرا به زوزه ی دراز توحش  
در عضو جنسی حیوان چکار  
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار  
مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است  
تبار خونی گل ها میدانید ؟

## پرندۀ مردنی است

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم و انگشتانم را  
بر پوست کشیده ی شب می کشم  
چراغ های رابطه تاریکند  
چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب  
معرفی نخواهد کرد  
کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد  
پرواز را بخاطر بسیار  
پرندۀ مردنی ست

## آن کلاغی که پرید

از فراز سر ما

و فرو رفت در اندیشه‌ی آشفته‌ی ابری و لگرد  
و صدایش همچون نیزه‌ی کوتاهی، پهنای افق را پیمود  
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه می دانند

همه می دانند

که من و تو از آن روزنه‌ی سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخه‌ی بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه می ترسند

همه می ترسند، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت من است

با شقایق‌های سوخته‌ی بوسه‌ی تو

و صمیمیت تنهامان، در طراری

و درخشیدن عریانیمان

مثل فلس ماهی‌ها در آب

سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست  
که سحرگهان فواره‌ی کوچک می‌خواند  
ما در آن جنگل سبز سیال  
شبی از خرگوشان وحشی  
و در آن دریای مضطرب خونسرد  
از صدف‌های پر از مروارید  
و در آن کوه غریب فاتح  
از عقابان جوان پرسیدیم  
که چه باید کرد؟

همه می‌دانند

همه می‌دانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان ره یافته‌ایم  
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم  
در نگاه شرم آگین گلی گمنام  
و بقا را در یک لحظه‌ی نا محدود  
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پیچ ترسانی در ظلمت نیست

سخن از روزاست و پنجره‌های باز

و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیای بیهوده می‌سوزند

و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است

و تولد و تکامل و غرور

سخن از داستان عاشق ماست

که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم  
بر فراز شب ها ساخته‌اند  
به چمنزار بیا  
به چمنزار بزرگ  
و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم  
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند  
و کبوترهای معصوم  
از بلندهای برج سپید خود  
به زمین می نگرند

## آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلان

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها

- به یکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهایی کز شکاف پلکهای من

آوازه هایم ، چون حبابی از هوا لبریز ، می جوشید

چشمم به روی هرچه می لغزید

آنها چو شیر تازه مینوشد

گویی میان مردمکهای

خرگوش نا آرام شادی بود

هر صبحدم با آفتاب پیر

به دشتهای ناشناس جستجو میرفت

شبها به جنگل های تاریکی فرو می رفت

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،

هر دم به بیرون ، خیره میگشتم  
پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،  
آرام میبارید

بر نردبام کهنه ء چوبی  
بر رشته ء سست طناب رخت  
بر گیسوان کاجهای پیر  
وو فکر می کردم به فردا ، آه  
فردا

حجم سفید لیز .

با خش خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد  
و با ظهور سایه مغشوش او ، در چارچوب در  
- که ناگهان خود را رها میکرد در احساس سرد نور -

و طرح سرگردان پرواز کبوترها  
در جامهای رنگی شیشه.  
فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود  
من تند و بی پروا  
دور از نگاه مادرم خط های باطل را  
از مشق های کهنه ء خود پاک می کردم  
چون برف می خوابید  
در باغچه میگشتم افسرده

در پای گلدانهای خشک یاس  
گنجشک های مرده ام را خاک می‌کردم

آن روزها رفتند  
آن روزهای ذبه و حیرت  
آن روزهای خواب و بیداری  
آن روزها هر سایه رازی داشت  
هر جعبه‌ی صندوقخانه‌ء سر بسته گنجی را نهان می‌کرد  
هر گوشه، در سکوت ظهر ،  
گویی جهانی بود  
هرکس از تاریکی نمی‌ترسید  
در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند  
آن روزهای عید  
آن انتظار آفتاب و گل  
آن رعشه های عطر  
در اجتماع اکت و محبوب نرگس های صحرائی  
که شهر را در آخرین صبح زمستانی  
دیدار میکردند  
آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود  
در بوی تند قهوه و ماهی  
بازار در زیر قدمها پهن مشد ، کش میامد ، باتمام

لحظه های راه می آمخت  
و چرخ میزد ، در ته چشم عروسکها  
بازار مادر بود که میرفت با سرعت به سوی حجم  
های رنگی سیال  
و باز میامد  
با بسته های هدیه با زنبیل های پر  
بازار باران بود که میریخت ، که میریخت ،  
که میریخت

آن روزها رفتند  
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم  
آن روزهای آشنایی های محتاطانه، با زیبایی رگ های  
آبی رنگ  
دستی که با یک گل از پشت دیواری صدا میزد  
یک دست دیگر را  
و لکه های کوچک جوهر ، بر این دت مشوش ،  
مضطرب ، ترسان  
و عشق ،  
که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گو میکرد  
در ظهرهای گرم دودآلود  
ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندم  
ما بازبان ساده ء گلهای قاصد آشنا بودیم  
ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه  
میبردیم

و به درختان قرض میدادیم

و توپ ، با پیغامهای بوسه در دستان ما میگشت

و عشق بود ، آن حس معشوشی که در تاریکی

هشتی

ناگاه

محصورمان می کرد

و ذبمان میکرد، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها

و تبسمهای دزدانه

آن روزها رفتند

آن روزها میل نباتاتی که در خورشید میپوسند

از تابش خورشید، پوسند

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر افاقی ها

در ازدحام پر هیاهوی خیابانهای بی برگشت .

و دختری که گونه هایش را

با برگهای شمعدانی رنگ میزد ، اه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست

## گذران

تا به کی باید رفت  
از دیاری به دیاری دیگر  
نتوانم، نتوانم جستن  
هر زمان عشقی و یاری دیگر  
کاش ما آن دو پرستو بودیم  
که همه عمر سفر می کردیم  
از بهاری به بهار دیگر  
آه، اکنون دیربست  
که فرو ریخته در من، گوئی،  
تیره آواری از ابر گران  
چو می آمیزم، با بوسهء تو  
روی لبهایم، می پندارم  
می سپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده ست  
عشق غمناکم با بیم زوال  
که همه زندگیم می لرزد  
چون ترا می نگرم  
مثل اینست که از پنجره ای  
تکدرختم را، سرشار از برگ،  
در تب زرد خزان می نگرم  
مثل اینست که تصویری را  
روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار که فراموش کنم.

تو چه هستی ، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان

مرا

می گشاید در

برهوت آگاهی ؟

بگذار

که فراموش کنم.

## آفتاب می شود

نگاه کن که غم درون دیده ام  
چگونه قطره قطره آب می شود  
چگونه سایهء سیاه سرکشم  
اسیر دست آفتاب می شود  
نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود  
شراره ای مرا به کام می کشد  
مرا به اوج می برد  
مرا به دام می کشد  
نگاه کن

تمام آسمان من  
پر از شهاب می شود  
تو آمدی ز دورها و دورها  
ز سرزمین عطرها و نورها  
نشانده ای مرا کنون به زورقی  
ز عاجها، ز ابرها، بلورها  
مرا ببر امید دلنواز من  
ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می کشانی ام  
فراتر از ستاره می نشانی ام  
نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم  
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل  
ستاره چین برکه های شب شدم  
چه دور بود پیش از این زمین ما  
به این کیود غرفه های آسمان  
کنون به گوش من دوباره می رسد  
صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان  
نگاه کن که من کجا رسیده ام  
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها  
مرا بشوی با شراب موجها  
مرا ببیچ در حریر بوسه ات  
مرا بخواه در شبان دیرپا  
مرا دگر رها مکن  
مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب براه ما  
چگونه قطره قطره آب می شود  
صراحی دیدگان من  
به لای لای گرم تو  
لبالب از شراب خواب می شود  
نگاه کن

تو میدمی و آفتاب می شود

## روی خاک

هرگز آرزو نکرده ام  
یک ستاره در سراب آسمان شوم  
یا چو روح برگزیدگان  
همنشین خامش فرشتگان شوم  
هرگز از زمین جدا نبوده ام  
با ستاره آشنا نبوده ام  
روی خاک ایستاده ام  
با تتم که مثل ساقهء گیاه  
باد و آفتاب و آب را  
می مکد که زندگی کند

بارور ز میل

بارور ز درد

روی خاک ایستاده ام

تا ستاره ها ستایشم کنند

تا نسیمها نوازشم کنند

از دریچه ام نگاه می کنم

جز طنین یک ترانه نیستم

جاودانه نیستم

جز طنین یک ترانه آرزو نمی کنم

در فغان لذتی که پاکتر

از سکوت ساده غمیست  
آشیانه جستجو نمی کنم  
در تنی که شبنمیست  
روی زنبق تتم  
بر جدار کلبه ام که زندگیست  
یادگارها کشیده اند  
مردمان رهگذر:  
قلب تیرخورده  
شمع واژگون  
نقطه های ساکت پریده رنگ  
بر حروف درهم جنون

هر لبی که بر لبم رسید  
یک ستاره نطفه بست  
در شبم که می نشست  
روی رود یادگارها  
پس چرا ستاره آرزو کنم؟

این ترانهء منست  
- دلپذیر دلنشین  
پیش از این نبوده بیش از این

## شعر سفر

همه شب با دلم کسی می گوید  
«سخت آشفته ای ز دیدارش  
صبحدم با ستارگان سپید  
می رود، می رود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا  
بی خبر از فریب فرداها  
روی مژگان نازکم می ریخت  
چشمهای تو چون غبار طلا  
تنم از حس دستهای تو داغ  
گیسویم در تنفس تو رها  
می شکفتم ز عشق و می گفتم  
«هر که دل داده شد به دلدارش  
ننشیند به قصد آزارش  
برود، چشم من به دنبالش  
برود، عشق من نگهدارش»

آه، اکنون تو رفته ای و غروب  
سایه می گسترده به سینه راه  
نرم نرمک خدای تیره غم  
می نهد پا به معبد نگهم  
می نویسد به روی هر دیوار  
آیه هائی همه سیاه سیاه

## باد ما را با خود خواهد برد

در شب کوچک من ، افسوس  
باد با برگ درختان میعادای دارد  
در شب کوچک من دلهره و ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟  
من غریبانه به این خوشبختی می نگرم  
من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

در شب اکنون چیزی می گذرد  
ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است  
ابرها، همچون انبوه عزاداران  
لحظهء باریدن را گوئی منتظرند

لحظه ای

و پس از آن، هیچ.  
پشت این پنجره شب دارد می لرزد  
و زمین دارد

باز می ماند از چرخش  
پشت این پنجره یک نامعلوم

نگران من و تست

ای سراپایت سبز

دستهایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار

و لبانت را چون حسی گرم از هستی

به نوازش لبهای عاشق من بسپار

باد ما با خود خواهد برد

باد ما با خود خواهد برد

## غزل

«امشب به قصه دل من گوش می کنی»

«فردا مرا چو قصه فراموش می کنی»

ه.ا.سایه

چون سنگها صدای مرا گوش می کنی  
سنگی و ناشنیده فراموش می کنی  
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را  
از ضربه های وسوسه مغشوش می کنی  
دست مرا که ساقه سبز نوازش است  
با برگ های مرده همآغوش می کنی  
گمراه تر از روح شرابی و دیده را  
در شعله می نشانی و مدهوش می کنی  
ای ماهی طلایی مرداب خون من  
خوش باد مستیت، که مرا نوش می کنی  
تو دره بنفش غروبی که روز را  
بر سینه می فشاری و خاموش می کنی  
در سایه ها ، فروغ تو بنشست و رنگ باخت  
او را به سایه از چه سیه پوش می کنی ؟

## در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ  
با بار شادیهای مهجورم  
در آبهای سبز تابستان  
آرام می رانم  
تا سرزمین مرگ  
تا ساحل غمهای پائیزی  
در سایه ای خود را رها کردم  
در سایه بی اعتبار عشق  
در سایه فرار خوشبختی  
در سایه نا پایدارها

شبها که می چرخد نسیمی گیج  
در آسمان کوتاه دلنتنگ  
شبها که می پیچد مهی خونین  
در کوچه های آبی رگها  
شبها که تنهائیم  
با ریشه های روحمان، تنها-  
در ضربه های نبض می جوشد  
احساس هستی، هستی بیمار

«در انتظار دره ها رازيست»  
این را به روی قله های کوه  
بر سنگهای سهمگین کردند

آنها که در خط سقوط خویش  
یک شب سکوت کوهساران را  
از التماسی تلخ آکنند

«در اضطراب دستهای پر،  
آرامش دستان خالی نیست  
خاموشی ویرانه‌ها زیباست»  
این را زنی در آبها می‌خواند  
در آبهای سبز تابستان  
گوئی که در ویرانه‌ها می‌زیست

ما یکدگر را با نفسهامان  
آلوده می‌سازیم  
آلوده، تقوای خوشبختی  
ما از صدای باد می‌ترسیم  
ما از نفوذ سایه‌های شک  
در باغهای بوسه‌ها مان رنگ می‌بازیم  
ما در تمام میهمانی‌های قصر نور  
از وحشت آوار می‌لرزیم

اکنون تو اینجائی  
گسترده چون عطر اقاقی‌ها  
در کوچه‌های صبح  
بر سینه‌ام سنگین  
در دستهایم داغ

در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش  
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه  
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز  
بر مردمک های پریشانم  
می چرخد و می گسترده خود را  
شاید مرا از چشمه می گیرند  
شاید مرا از شاخه می چینند  
شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند  
شاید...  
دیگر نمی بینم

ما بر زمینی هرزه روئیدیم  
ما بر زمینی هرزه می باریم  
ما «هیچ» را در راهها دیدیم  
بر اسب زرد بالدار خویش  
چون پادشاهی راه می پیمود  
افسوس، ما خوشبخت و آرامیم  
افسوس ما دلتنگ و خاموشیم  
خوشبخت، زیرا دوست می داریم  
دلتنگ، زیرا عشق نفرینست

## میان تاریکی

میان تاریکی  
ترا صدا کردم  
سکوت بود و نسیم  
که پرده را می برد  
در آسمان ملول  
ستاره ای می سوخت  
ستاره ای می رفت  
ستاره ای می مرد  
ترا صدا کردم  
ترا صدا کردم  
تمام هستی من  
چو یک پیاله شیر  
میان دستم بود  
نگاه آبی ماه  
به شیشه ها می خورد

ترانه ای غمناک  
چو دود بر می خاست  
ز شهر زنجره ها  
چون دود می لغزید  
به روی پنجره ها

تمام شب آنجا

میان سینهء من  
کسی ز نومییدی  
نفس نفس می زد  
کسی به پا می خاست  
کسی ترا می خاست  
دو دست سرد او را  
دوباره پس می زد

تمام شب آنجا  
ز شاخه های سیاه  
غمی فرو می ریخت  
کسی ز خود می ماند  
کسی ترا می خواند  
هوا چو آواری  
به روی او می ریخت

درخت کوچک من  
به باد عاشق بود  
به باد بی سامان  
کجاست خانهء باد؟  
کجاست خانهء باد؟

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید

بر او که گاهگاه

پیوند دردناک وجودش را

با آب های راکد

و حفره های خالی از یاد می برد

و ابلهانه می پندارد

که حق زیستن دارد

بر او ببخشائید

بر خشم بی تفاوت یک تصویر

که آرزوی دور دست تحرک

در دیدگان کاغذیش آب می شود

بر او ببخشائید

بر او که در سراسر تابوتش

جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطرهای منقلب شب

خواب هزار سالهء اندامش را

آشفته می کند

بر او ببخشائید

بر او که از درون متلاشیست

اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می سوزد

و گیسوان بیهده اش

نومیدوار از نفوذ نفس های عشق می لرزد

ای ساکنان سرزمین سادهء خوشبختی

ای همدمان پنجره های گشوده در باران

بر او بیخشائید

بر او بیخشائید

زیرا که محسور است

زیرا که ریشه های هستی بارآور شما

در خاک های غربت او نقب می زنند

و قلب زودباور او را

با ضربه های مودی حسرت

در کنج سینه اش متورم می سازند.

## دریافت

در حباب کوچک خود  
روشنائی خود را می فرسود  
ناگهان پنجره پر شد از شب  
شب سرشار از انبوه صداهای تهی  
شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس ها  
شب...

گوش دادم  
در خیابان وحشت زدهء تاریک  
یک نفر گوئی قلبش را  
مثل حجمی فاسد  
زیر پا له کرد  
در خیابان وحشت زدهء تاریک  
یک ستاره ترکید  
گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود  
و تتم...

تتم از وسوسهء  
متلاشی گشتن.

روی خط های کج و معوج سقف  
چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک میشد در کف، در زردی، در خفقان

داشتم با همه جنبش هایم

مثل آبی راکد

ته نشین می شدم آرام آرام

داشتم لرد می بستم در گودالم

گوش دادم

گوش دادم به همه زندگیم

موش منفوری در حفرهء خود

یک سرود زشت مهمل را

با وقاحت می خواند

جیرجیری سمج و نامفهوم

لحظه ای فانی را چرخ زنان می پیمود

و روان می شد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ

هر دو ... از احساسی سرسام آور تیر کشید

آه

من به یاد آوردم

اولین روز بلوغم را

که همه اندامم

باز میشد در بهتی معصوم

تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

در حباب کوچک  
روشنایی خود را  
در خطی لرزان خمیازه کشید.

## وصل

آن تیره مردمکها، آه  
آن صوفیان ساده خلوت نشین من  
در جذبهء سماع دو چشمانش  
از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می زند  
چون هرم سرخگونهء آتش  
چون انعکاس آب  
چون ابری از تشنج بارانها  
چون آسمانی از نفس فصلهای گرم  
تا بی نهایت  
تا آنسوی حیات  
گسترده بود او

دیدم در وزیدن دستانش  
جسمیت وجودم  
تحلیل می رود  
دیدم که قلب او  
با آن طنین ساحر سرگردان  
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید  
پرده بهمراه باد رفت

او را فشرده بودم  
در هالهء حریق  
می خواستم بگویم  
اما شگفت را  
انبوه سایه گستر مژگانش  
چون ریشه های پردهء ابریشم  
جاری شدند از بن تاریکی  
در امتداد آن کشالهء طولانی طلب  
وآن تشنج، آن تشنج مرگ آلود  
تا انتهای گمشدهء من

دیدم که می رهم

دیدم که می رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد

دیدم که حجم آتشینم

آهسته آب شد

و ریخت، ریخت، ریخت

در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم

در یکدیگر تمام لحظهء بی اعتبار وحدت را

دیوانه وار زیسته بودیم

## عاشقانه

ای شب از رویای تو رنگین شده  
سینه از عطر توام سنگین شده  
ای به روی چشم من گسترده خویش  
شادیم بخشیده از اندوه بیش  
همچو بارانی که شوید جسم خاک  
هستیم زآلودگی ها کرده پاک

ای تپش های تن سوزان من  
آتشی در سایهء مژگان من  
ای ز گندمزارها سرشارتر  
ای ز زرین شاخه ها پر بارتر  
ای در بگشوده بر خورشیدها  
در هجوم ظلمت تردیدها  
با توام دیگر ز دردی بیم نیست  
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

ای دل تنگ من و این بار نور؟  
هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من  
داغ چشمت خورده بر چشمان من  
پیش از اینت گر که در خود داشتم  
هرکسی را تو نمی انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن  
رفتن و بیهوده خود را کاستن  
سر نهادن بر سیه دل سینه ها  
سینه آلودن به چرک کینه ها  
در نوازش، نیش ماران یافتن  
زهر در لبخند یاران یافتن  
زر نهادن در کف طرارها

آه، ای با جان من آمیخته  
ای مرا از گور من انگیزته  
چون ستاره، با دو بال زر نشان  
آمده از دور دست آسمان  
جوی خشک سینه ام را آب تو  
بستر رگهایم را سیلاب تو  
در جهانی اینچنین سرد و سیاه  
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده  
همچو خون در پوستم جوشان شده  
گیسویم را از نوازش سوخته  
گونه هام از هرم خواهش سوخته  
آه، ای بیگانه با پیرهنم  
آشنای سبزه واران تنم

آه، ای روشن طلوع بی غروب  
آفتاب سرزمین های جنوب  
آه، آه ای از سحر شاداب تر  
از بهاران تازه تر سیراب تر  
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست  
چلچراغی در سکوت و تیرگیست  
عشق چون در سینه ام بیدار شد  
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم  
حیف از آن عمری که با من زیستم  
ای لبانم بوسه گاه بوسه ات  
خیره چشمانم به راه بوسه ات  
ای تشنج های لذت در تنم  
ای خطوط پیکرت پیرهنم  
آه می خواهم که بشکافم ز هم  
شادیم یک دم بیالاید به غم  
آه، می خواهم که برخیزم ز جای  
همچو ابری اشک ریزم های های

این دل تنگ من و این دود عود؟  
در شبستان، زخمه های چنگ و رود؟  
این فضای خالی و پروازها؟  
این شب خاموش و این آواها؟

ای نگاهت لای لائی سحر بار  
گاهوار کودکان بیقرار  
ای نفسهایت نسیم نیمخواب  
شسته از من لرزه های اضطراب  
خفته در لیخند فرداهای من  
رفته تا اعماق دنیا های من

ای مرا با شور شعر آمیخته  
اینهمه آتش به شعرم ریخته  
چون تب عشقم چنین افروختی  
لاجرم شعرم به آتش سوختی

## پرسش

سلام ماهی ها... سلام، ماهی ها  
سلام، قرمزها، سبزها، طلایی ها  
به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور  
که مثل مردمک چشم مرده ها سرد است  
و مثل آخر شب های شهر، بسته و خلوت  
صدای نی لبکی را شنیده اید  
که از دیار پری های ترس و تنهایی  
به سوی اعتماد آجری خوابگاه ها،  
و لای لای کوکی ساعت ها،  
و هسته های شیشه ای نور - پیش می آید؟

و همچنان که پیش می آید  
ستاره های اکلیلی، از آسمان به خاک می افتند  
و قلب های کوچک بازیگوش  
از حس گریه می ترکند.

## جمعه

جمعهء ساکت

جمعهء متروک

جمعهء چون کوچه های کهنه، غم انگیز

جمعهء اندیشه های تنبل بیمار

جمعهء خمیازه های مودی کشدار

جمعهء بی انتظار

جمعهء تسلیم

خانهء خالی

خانهء دلگیر

خانهء در بسته بر هجوم جوانی

خانهء تاریکی و تصور خورشید

خانهء تنهائی و تفال و تردید

خانهء پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه های ساکت متروک

در دل این خانه های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت...

## عروسک کوکی

بیش از اینها ، آه ، آری

بیش از اینها میتوان خاموش ماند

میتوان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان ، ثابت

خیره شد در دود یک سیگار

خیره شد در شکل یک فنجان

در گلی بیرنگ ، بر قالی

در خطی موهوم ، بر دیوار

میتوان با پنجه های خشک

پرده را یکسو کشید و دید

در میان کوچه باران تند میبارد

کودکی با بادبادکهای رنگینش

ایستاده زیر یک طاقی

گاری فرسوده ای میدان خالی را

با شتابی پرهیاهو ترک میگوید

میتوان بر جای باقی ماند

در کنار پرده ، اما کور ، اما کر

میتوان فریاد زد

با صدائی سخت کاذب ، سخت بیگانه

" دوست میدارم "

میتوان در بازوان چیرهء یک مرد

ماده ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهء چرمین

با دو پستان درشت سخت

میتوان در بستر یک مست ، یک دیوانه ، یک ولگرد

عصمت یک عشق را آلود

میتوان با زیرکی تحقیر کرد

هر معمای شگفتی را

میتوان تنها به حل جدولی پرداخت

میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت

پاسخی بیهوده ، آری پنج یا شش حرف

میتوان یک عمر زانو زد

با سری افکنده ، در پای ضریحی سرد

میتوان در گور مجهولی خدا را دید

میتوان با سکه ای ناچیز ایمان یافت

میتوان در حجره های مسجدی پوسید

چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب

حاصلی پیوسته یکسان داشت

میتوان چشم ترا در پبلهء قهرش

دکمهء بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت

میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبایی یک لحظه را با شرم  
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری  
در ته صندوق مخفی کرد  
میتوان در قاب خالی ماندهء یک روز  
نقش یک محکوم ، یا مغلوب ، یا مصلوب را آویخت  
میتوان باصورتک ها رخنهء دیوار را پوشاند  
میتوان با نقشهای پوچ تر آمیخت

میتوان همچون عروسک های کوکی بود  
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید  
میتوان در جعبه ای ماهوت  
با تنی انباشته از گاه  
سالها در لابلای تور و پولک خفت  
میتوان با هر فشار هرزهء دستی  
بی سبب فریاد کرد و گفت  
" آه ، من بسیار خوشبختم "

## تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی  
سیریرکها فریاد زدند :  
" ماه ، ای ماه بزرگ ..."

در تمام طول تاریکی  
شاخه ها با آن دستان دراز  
که از آنها آهی شهوتناک  
سوی بالا میرفت  
و نسیم تسلیم  
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز  
و هزاران نفس پنهان ، در زندگی مخفی خاک  
و در آن دایرهء سیار نورانی ، شبتاب  
دقذقه در سقف چوبین  
لیلی در پرده  
غوکها در مرداب  
همه باهم ، همه باهم یکریز  
تا سپیده دم فریاد زدند :  
" ماه ف ای ماه بزرگ ..."

در تمام طول تاریکی  
ماه در مهتابی شعله کشید  
ماه  
دل تنهای شب خود بود  
داشت در بغض طلائئ رنگش میترکید

## معشوق من

معشوق من

با آن تن برهنهء بی شرم

بر ساقهای نیرومندش

چون مرگ ایستاد

خط های بیقرار مورب

اندامهای عاصی او را

در طرح استوارش

دنبال میکند

معشوق من

گوئی ز نسل های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری

در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین واریست

گوئی که بربری

در برق پر طراوت دندانهایش

مجنوب خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من

قانون صادقانه قدرت را

تأیید میکند

او وحشیانه آزادست

مانند یک غریزه سالم

در عمق یک جزیره نامسکون

او پاک میکند

با پاره های خیمه مجنون

از کفش خود ، غبار خیابان را

معشوق من

همچون خداوندی ، در معبد نیال

گوئی از ابتدای وجودش

بیگانه بوده است

او

مردیست از قرون گذشته

یاد آور اصالت زیبایی

او در فضای خود

چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را

بیدار میکند

او مثل یک سرود خوش عامیانه است

سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست میدارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

مهای آدمی را

غمهای پاک را

او با خلوص دوست میدارد

یک کوچه باغ دهکده را

یک درخت را

یک ظرف بستنی را

یک بند رخت را

معشوق من

انسان ساده ایست

انسان ساده ای که من او را

درسزمین شوم عجایب

چون آخرین نشانهء یک مذهب شگفت

در لابلای بوتهء پستانهایم

پنهان نموده ام

## در غروبی ابدی

- روز یا شب ؟

- نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست

با عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

و صداهائی از دور ، از آن دشت غریب ،

بی ثبات و سرگردان ، همچون حرکت باد

-سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من میخواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی

سیبی از شاخه فرومیافتد

دانه های زرد تخم کتان

زیر منقار قناری های عاشق من میشکنند

گل باقلا ، اعصاب کبودش را در سکر نسیم

میسپارد به رها گشتن از دلهرهء گنگ دگرگونی

آه...

در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ

و نگاهم

مثل یک حرف دروغ

شرمگینست و فرو افتاده

- من به یک ماه میاندیشم  
- من به حرفی در شعر  
- من به یک چشمه میاندیشم  
- من به وهمی در خاک  
- من به بوی غنی گندمزار  
- من به افسانهء نان  
- من به معصومیت بازی ها  
و به آن کوچهء باریک دراز  
که پر از عطر درختان اقاقی بود  
- من به بیداری تلخی که پس از بازی  
و به بهتی که پس از کوچه  
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها

- قهرمانیها؟

-آه

اسب ها پیرند

- عشق؟

- تنهاست و از پنجره ای کوتاه

به بیابان های بی مجنون مینگرد

به گذرگاهی با خاطره ای مغشوش

از خرامیدن اقی نازک در خلخال

- آرزوها؟

- خود را میبازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

- بسته ؟

- آری ، پیوسته بسته ، بسته

- خسته خواهی شد

- من به یک خانه میاندیشم

با نفس های پچک هایش ، رخوتناک

با چراغانش روشن ، همچون نی نی چشم

با شبانش متفکر ، تنبل ، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایرهء پی در پی بر آب

و تنی پر خون ، چون خوشه ای از انگور

- من به آوار میاندیشم

و به تاراج وزش های سیاه

و به نوری مشکوک

که شبانگاهان در پنجره میکاود

و به گوری کوچک ، کوچک چون پیکر یک نوزاد

- کار... کار ؟

- آری ، اما در آن میز بزرگ

دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا میجوید . آرام آرام

همچنان که چوب و دفتر را

و هزاران چیز بیهودهء دیگر را

و سرانجام ، تو در فنجانای چای فرو خواهی رفت

مثل قایق در گرداب

و در اعماق افق ، چیزی جز دود غلیظ سیگار

و خطوط نامفهوم نخواهی دید

-یک ستاره ؟

- آری ، صدها ، صدها ، اما

همه در آن سوی شبهای محصور

- یک پرنده ؟

- آری ، صدها ، صدها ، اما

همه در خاطره های دور

با غرور عبث بال زدنشان

- من به فریادی در کوچه میاندیشم

- من به موشی بی آزار که در دیوار

گاهگاهی گذری دارد !

- سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحرگاهان ، در لحظه لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد

من دلم میخواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم میخواهد

که بیارم از آن ابر بزرگ

من دلم میخواهد

که بگویم نه نه نه نه

- برویم

- سخنی باید گفت

- جام ، یا بستر ، یا تنهائی ، یا خواب ؟

- برویم ...

## مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت  
دیده را طغیان بیماری گرفت  
دیده از دیدن نمیماند ، دریغ  
دیده پوشیدن نمیداند ، دریغ  
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت  
هستیم را انتظاری کهنه یافت  
آن بیابان دید و تنهائیم را  
ماه و خورشید مقوائیم را  
چون جنینی پیر ، بازهدان به جنگ  
میدرد دیوار زهدان را به جنگ  
زنده ، اما حسرت زادن در او  
مرده ، اما میل جان دادن در او  
خودپسند از درد خود نا خواستن  
خفته از سودای بر پا خاستن  
خنده ام غمناکی بیهوده ای  
ننگم از دلپاکی بیهوده ای  
غربت سنگینم از دلدادگیم  
شور تند مرگ در همخوابگیم  
نامده هرگز فرود از بام خویش  
در فرازی شاهد اعدام خویش  
کرم خاک و خاکش اما بویناک  
بادبادکهاش در افلاک پاک  
ناشناس نیمهء پنهانیش

شرمگین چهرهء انسانیش  
کوبکو در جستجوی جفت خویش  
میدود ، معتاد بوی جفت خویش  
جویدش گهگاه و ناباور از او  
جفتش اما سخت تنهاتر از او  
هر دو در بیم و هراس از یکدیگر  
تلخکام و ناسپاس از یکدیگر  
عشقشان ، سودای محکومانه ای  
وصلشان ، رؤیای مشکوکانه ای  
هههه

آه اگر راهی به دریائیم بود  
از فرو رفتن چه پروائیم بود  
گر به مردابی ز جریان ماند آب  
از سکون خویش نقصان یابد آب  
جانش اقلیم تباهی ها شود  
ژرفنایش گور ماهی ها شود

آهوان ، ای آهوان دشتها  
گاه اگر در معبر گلگشت ها  
جویباری یافتید آواز خوان  
رو به استغای دریاها روان  
جاری از ابریشم جریان خویش  
خفته بر گردونهء طغیان خویش

یال اسب باد در چنگال او  
روح سرخ ماه در دنبال او  
ران سبز ساقه ها را میگذشود  
عطر بکر بوته ها را میربود  
بر فرازش ، در نگاه هر حباب  
انعکاس بیدریغ آفتاب  
خواب آن بیخواب را یاد آورید  
مرگ در مرداب را یاد آورید

## آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمین ها رفت

سبزه ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راهها ادامه خود را

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

و هیچکس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی

بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون میداد

زنهای باردار

نوزادهای بی سر زائیدند

و گاهواره ها از شرم

به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان ، نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاههای الهی گریختند

و بره های گمشده عیسی

دیگر صدای هی هی چوپانی را

در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه ها گوئی

حرکات و رنگها و تصاویر

وارونه منعکس میگشت

و بر فراز سر دلکان پست

و چهرهء وقیح فواحش

یک هالهء مقدس نورانی

مانند چتر مشتعلی میسوخت

مرداب های الکل

با آن بخارهای گس مسموم

انبوه بی تحرک روشنفکران را

به ژرفای خویش کشیدند  
و موشهای موذی  
اوراق زرنگار کتب را  
در گنجه های کهنه جویدند  
خورشید مرده بود  
خورشید مرده بود ، و فردا  
در ذهن کودکان  
مفهوم گنگ گمشده ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را  
در مشق های خود  
بالکاه درشت سیاهی  
تصویر مینمودند

مردم ،

گروه ساقط مردم  
دلمرده و تکیده و مبهوت  
در زیر بار شوم جسد هاشان  
از غربتی به غربت دیگر میرفتند  
و میل دردناک جنایت  
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه ای ، جرقهء ناچیزی  
این اجتماع ساکت بیجان را  
یکباره از درون متلاشی میکرد

آنها به هم هجوم می‌آوردند

مردان گلوی یکدیگر را

با کارد می‌دریدند

و در میان بستری از خون

با دختران نابالغ

همخوابه میشدند

پیوسته در مراسم اعدام

وقتی طناب دار

چشمان پر تشنج محکومی را

از کاسه با فشار به بیرون میریخت

آنها به خود میرفتند

و از تصور شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته شان تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها

این جانبان کوچک را میدیدی

که ایستاده اند

و خیره گشته اند

به ریزش مداوم فواره های آب

شاید هنوز هم

در پشت چشم های له شده ، در عمق انجماد

یک چیز نیم زندهء مغشوش

بر جای مانده بود

که در تلاش بی رمقش میخواست

ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید ، ولی چه خالی بی پایانی

خورشید مرده بود

و هیچکس نمیدانست

که نام آن کبوتر غمگین

کز قلبها گریخته ، ایمانست

آه ، ای صدای زندانی

آیا شکوه یأس تو هرگز

از هیچ سوی این شب منفور

نقیبی بسوی نور نخواهد زد؟

آه ، ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صداها...

## هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم  
من از نهایت تاریکی  
و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور  
و یک دریچه که از آن  
به ازدحام کوچهء خوشبخت بنگرم

## دیدار در شب

و چهرهء شگفت  
" از آن سوی دریچه به من گفت  
حق با کسیست که می بیند  
من مثل حس گمشدگی وحشت دارم  
اما خدای من  
آیا چگونه میشود از من ترسید ؟  
من ، من که هیچ گاه  
جز بادبادکی سبک و ولگرد  
بر پشت بامهای مه آلود آسمان

چیزی نبوده ام  
و عشق و میل و نفرت و دردم را  
در غربت شبانهء قبرستان  
موشی به نام مرگ جویده ست . "

و چهرهء شگفت  
با آن خطوط نازک دنباله دارست  
که باد طرح جاریشان را  
لحظه به لحظه محو و دگرگون میکرد  
و گیسوان نرم و درازش  
که جنبش نهانی شب میربودشان  
و بر تمام پهنهء شب میگشودشان  
همچون گیاههای ته دریا

در آنسوی دریچه روان بود

و داد زد

" باور کنید

من زنده نیستم "

من از ورای او تراکم تاریکی را

و میوه های نقره ای کاج را هنوز

میدیدم ، آه ، ولی او ....

او بر تمام اینهمه میلغزید

و قلب بینهایت او اوج میگرفت

گوئی که حس سبز درختان بود

و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت .

حق با شماست

من هیچ گاه پس از مرگم

جرئت نکرده ام که در آئینه بنگرم

و آنقدر مرده ام

که هیچ چیز مرگ مرا دیگر

ثابت نمیکند

آه

آیا صدای زنجره ای را

که در پناه شب ، بسوی ماه میگریخت

از انتهای باغ شنیدید ؟

من فکر میکنم که تمام ستاره ها  
به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند  
و شهر ، شهر چه ساکت بود  
من در سراسر طول مسیر خود  
جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ  
و چند رفتگر  
که بوی خاکروبه و توتون میدادند  
و گشتیان خسته خواب آلود  
با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس

من مرده ام

و شب هنوز هم

گوئی ادامهء همان شب بیهوده ست . "

خاموش شد

و پهنهء وسیع دو چشمش را

احساس گریه تلخ و کدر کرد

" آیا شما که صورتتان را

در سایهء نقاب غم انگیز زندگی

مخفی نموده اید

گاهی به این حقیقت یأس آور

اندیشه میکنید

که زنده های امروزی

چیزی بجز تفالهء یک زنده نیستند ؟

گوئی که کودکی

در اولین تبسم خود پیر گشته است

و قلب - این کتیبهء مخدوش

که در خطوط اصلی آن دست برده اند . -

به اعتبار سنگی خود دیگر

احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتبار به بودن

و مصرف مدام مسکن ها

امیال پاک و ساده و انسانی را

به ورطهء زوال کشانده ست

شاید که روح را

به انزوای یک جزیرهء نامسکون

تبعید کرده اند

شاید که من صدای زجره را خواب دیده ام

پس این پیادگان که صیورانه

بر نیزه های چوبی خود تکیه داده اند

آن بادپا سوارانند ؟

و این خمیدگان لاغر افیونی

آن عارفان پاک بلند اندیش ؟

پس راست است ، راست ، که انسان

دیگر در انتظار ظهوری نیست

و دختران عاشق

با سوزن دراز برودری دوزی

چشمان زود باور خود را دریده اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان  
در عمق خواب های سحرگاہی  
احساس میشود  
آئینه ها به هوش میآیند  
و شکل های منفرد و تنها  
خود را به اولین کشالهء بیداری  
و به هجوم مخفی کابوس های شوم  
تسلیم می کنند .

افسوس

من با تمام خاطره هایم  
از خون ، که جز حماسهء خونین نمیسرود  
و از غرور ، غروری که هیچ گاه  
خود را چنین حقیر نمیزیست  
در انتهای فرصت خود ایستاده ام  
و گوش می کنم : نه صدائی  
و خیره می شوم : نه ز یک برگ جنبشی  
و نام من نفس آنهمه پاکی بود  
" دیگر غبار مقبره ها را هم  
بر هم نمیزند ."

لرزید

و برد و سوی خویش فرو ریخت

و دستهای ملتمسش از شکافها  
مانند آههای طولی ، بسوی من  
پیش آمدند

" سرد است

و بادها خطوط مرا قطع میکنند  
آیا در این دیار کسی هست که هنوز  
از آشنا شدن  
با چهرهء فنا شدهء خویش  
وحشت نداشته باشد ؟  
آیا زمان آن نرسیده ست  
که این دریچه باز شود باز باز باز  
که آسمان بیارد  
و مرد ، بر جنازهء مرد خویش  
زاری کنان نماز گزارد ؟ "

شاید پرنده بود که نالید  
یا باد ، در میان درختان  
یا من ، که در برابر بن بست قلب خود  
چون موجی از تأسف و شرم و درد  
بالا میآمدم  
و از میان پنجره میدیدم  
که آن دو دست ، آن سرزنش تلخ  
و همچنان دراز بسوی دو دست من  
در روشنائی سپیده دمی کاذب

تحليل ميروند

و يك صدا كه در افق سرد

فرياد زد :

" خداحافظ "

## وهم سبز

تمام روز را در آئینه گریه می‌کردم

بهار پنجره ام را

به وهم سبز درختان سپرده بود

تمم به پیلهء تنهائیم نمی‌گنجید

و بوی تاج کاغذیم

فضای آن قلمرو بی آفتاب را

آلوده کرده بود

نمی‌توانستم ، دیگر نمی‌توانستم

صدای کوچه ، صدای پرنده ها

صدای گمشدن توپهای ماهوتی

و هایهوی گریزان کودکان

و رقص بادکنک ها

که چون حبابهای کف صابون

در انتهای ساقه ای از نخ صعود می‌کردند

و باد ، باد که گوئی

در عمق گودترین لحظه های تیرهء همخوابگی نفس میزد

حصار قلعهء خاموش اعتماد مرا

فشار میدادند

و از شکافهای کهنه ، دلم را بنام میخواندند

تمام روز نگاه من

به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دو چشم مضطرب ترسان

که از نگاه ثابت من میگریختند

و چون دروغگویان

به انزوای بی خطر پناه میآورند

کدام قله کدام اوج؟

مگر تمامی این راههای پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطهء تلاقی و پایان نمیرسند؟

به من چه دادید، ای واژه های ساده فریب

و ای ریاضت اندامها و خواهش ها؟

اگر گلی به گیسوی خود میزدم

از این تقلب، از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت

و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!

چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد

و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد!

چگونه ایستادم و دیدم

زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی میشود

و گرمی تن جفتم

به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد!

کدام قله کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش

ای خانه های روشن شکاک  
که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر  
بر بامهای آفتابیتان تاب میخورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهء کامل  
که از ورای پوست ، سر انگشت های نازکتان  
مسیر جنبش کیف آور جنینی را  
دنبال میکند  
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا  
به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قله کدام اوج ؟  
مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش - ای نعل های  
خوشبختی -  
و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ  
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی  
و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها  
مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی  
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را  
به آب جادو  
و قطره های خون تازه میآراید

تمام روز تمام روز  
رها شده ، رها شده ، چون لاشه ای بر آب  
به سوی سهمناک ترین صخره پیش میرفتم

به سوی ژرف ترین غارهای دریائی  
و گوشنخوارترین ماهیان  
و مهره های نازک پشتم  
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم دیگر نمی توانستم  
صدای پایم از انکار راه بر میخاست  
و یأسم از صبوری روح وسیعتر شده بود  
و آن بهار ، و آن وهم سبز رنگ  
که بر دریچه گذر داشت ، با دلم میگفت  
" نگاه کن

تو هیچگاه پیش نرفتی  
تو فرو رفتی .

## فتح باغ

آن کلاغی که پرید  
از فراز سر ما  
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگرد  
و صدایش همچون نیزه کوتاه . پهنای افق را پیمود  
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه میدانند

همه میدانند

که من و تو از آن روزنه سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخه بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه میترسند

همه میترسند ، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و هماغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شقایقهای سوخته بوسه تو

و صمیمیت تن هامان ، در طراری

و درخشیدن عریانمان

مثل فلس ماهی ها در آب  
سخن از زندگی نقره ای آوازیست  
که سحر گاهان فوارهء کوچک میخواند

مادر آن جنگل سبزسیال  
شبی از خرگوشان وحشی  
و در آن دریای مضطرب خونسرد  
از صدف های پر از مروارید  
و در آن کوه غریب فاتح  
از عقابان وان پرسیدیم  
که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان ، ره یافته ایم  
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم  
در نگاه شرم آگین گلی گمنام  
و بقا را در یک لحظهء نامحدود  
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پیچ ترسانی در ظلمت نیست  
سخن از روزست و پنجره های باز  
و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند  
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است

و تولد و تکامل و غرور  
سخن از دستان عاشق ماست  
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم  
بر فراز شبها ساخته اند  
به چمنزار بیا  
به چمنزار بزرگ  
و صدایم کن ، از پشت نفس های گل ابریشم  
همچنان آهو که جفتش را

پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند  
و کبوترهای معصوم  
از بلندی های برج سپید خود  
به زمین مینگرند

به علی گفت مادرش روزی ....

علی کوچیکه

علی بونه گیر

نصف شب از خواب پرید

چشماشو هی مالید با دس

سه چار تا خمیازه کشید

پا شد نشس

چی دیده بود ؟

چی دیده بود ؟

خواب یه ماهی دیده بود

یه ماهی ، انگار که به کپه دو زاری

انگار که یه طاقه حریر

با حاشیهء منجوق کاری

انگار که رو برگ گل لاله عباسی

خامه دوزیش کرده بودن

قایم موشک بازی میکردن تو چشاش

دو تا نگین گرد صاف الماسی

همچی یواش

همچی یواش

خودشو رو اب دراز میکرد

که باد بزن قر نگیاش

صورت آبو ناز میکرد

بوی تنش ، بوی کتابچه های نو  
بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو  
بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون  
شمردن ستاره ها ، تو رختخواب ، رو پشت بون  
ریختن بارون رو آجر فرش حیاط  
بوی لواشک ، بوی شوکولات

انگار تو آب ، گوهر شب چراغ میرفت  
انگار که دختر کوچیکه شاپریون  
تو یه کجاوه بلور

به سیر باغ و راغ میرفت

دور و ورش گل ریزون

بالای سرش نور باران

شاید که از طایفه جن و پری بود ماهیه

شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه

شاید که یه خیال تند رسرسی بود ماهیه

هرچی که بود

هرچی که بود

علی کوچیکه

محو تماشاش شده بود

واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون

رنگ روون

نور جوون

نقره نشون

دس بزن

برق زد و بارون زد و آب سیا شد

شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد

دسه گلا دور شدن و دود شدن

شمشای نور سوختن و نابود شدن

باز مٹ هر شب رو سر علی کوچیکه

دسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه ای نه ماهی نه خوابی

باد توی بادگیرا نفس نفس میزد

زلفای بیدو میکشید

از روی لنگای دراز گل آغا

چادر نماز کودریشو پس میزد

رو بند رخت

پیرهن زیره و عرق گیرا

دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی به حالی میشدن

انگار که از فکرای بد

هی پر و خالی میشدن

سیرسیرکا

سازا رو کوک کرده بودن و ساز میزدن

همچی که باد آروم میشد

قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز میزدن

شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه

امو علی

تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه

سحر شده بود

نقرهء نابش رو میخواس

ماهی خوابش رو میخواس

راه آب بود و قرقر آب

علی کوچیکه و حوض پر آب

" علی کوچیکه

علی کوچیکه

نکنه تو جات وول بخوری

حرفای ننه قمرخانم

یادت بره گول بخوری

تو خواب ، اگه ماهی دیدی خیر باشه

خواب کجا حوض پر از آب کجا

کاری نکنی که اسمتو

توی کتابا بنویسن

سیا کنن طلسمتو

آب مٹ خواب نیس که آدم

از این سرش فرو بره

از اون سرش بیرون بیاد

تو چار راهاش وقت خطر

صدای سوت سوتک پابون بیاد  
شکر خدا پات رو زمین محکمه  
کور و کچل نیسی علی ، چی چیت کمه ؟  
میتونی بری شابدوالعظیم  
ماشین دودی سوار بشی  
قد بکشی ، خال بکوبی ، جاهل پامناش بشی  
حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه  
الا کلنگ سوار نشه  
شهر فرنگو نبینه  
فصل ، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس  
چن روز دیگه ، تو تکیه ، سینه زنیس  
ای علی ای علی دیوونه  
تخت فنی بهتره ، یا تخت مرده شور خونه ؟  
گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی  
رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی  
ماهی چیه ؟ ماهی که ایمون نمیشه ، نون نمیشه  
اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه  
دس که به ماهی بزنی  
از سر تا پات بو میگیره  
بوت تو دماغا میپیچه  
دنیا ازت رو میگیره  
بگیر بخواب ، بگیر بخواب  
که کار باطل نکنی  
با فکرای صد تا یه غاز  
حل مسائل نکنی

سر تو بذار رو ناز بالاش ، بذار بهم بیاد چشت  
قاچ زینو محکم چنگ بزن که اب واری  
پیشکشت . "

حوصلهء آب دیگه داشت سر میرفت  
خودشو میریخت تو پاشوره ، در میرفت  
انگار میخواس تو تاریکی  
داد بکشه : " اهای زکی !  
این حرفا ، حرف اون کسونیس که آگه  
یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن  
ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره  
ماهی که سهله ، سگشم  
از این تغارا عار داره  
ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه  
اونوخ به خواب هر کی رفت  
خوابشو از ستاره سنگین میکنه  
میبرتش ، میبرتش  
از توی این دنیای دلمردهء چاردیواریا  
نق نق نحس اعنا ، خستگیا ، بیکاریا  
دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی  
درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی  
دنیای بشکن زدن و لوس بازی  
عروس دوماد بازی و ناموس بازی  
دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن  
از عربی خوندن یه لچک به سر حظ کردن

دنیای صبح سحرا  
تو توپخونه  
تماشای دار زدن  
نصف شبا  
رو قصه آقا بالاخان زار زدن  
دنیائی که هر وخت خداهش  
تو کوچه هاش پا میذاره  
یه دسه خاله خانجی از عقب سرش  
یه دسه قداره کش از جلوش میاد  
دنیائی که هر جا میری  
صدای رادیوش میآد  
میبرتش ، میبرتش ، از توی این همبونه کرم و کثافت  
و مرض  
به آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش  
به ادگی کهکشون میبرتش . "

آب از سر یه شاپرک گذشته بود و داشت حالا  
فروش میداد  
علی کوچیکه  
نشسته بود کنار حوض  
حرفای آبو گوش میداد  
انگار که از اون ته ته ها  
از پشت گلکاری نورا ، یه کسی صداهش میزد  
آه میکشید  
دس عرق کرده و سرش رو یواش به پاش میزد

انگار میگفت : " یک دو سه

نپیدی ؟ هه هه هه

من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا

حرفمو باور کن ، علی

ماهی خوابم بخدا

دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن

پرده های مرواری رو

این رو و اون رو بکنن

به نوکرای باوفام سپردم

کجاوهء بلورمم آوردم

سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم

به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم

به گله های کف که چوپون ندارن

به دالونای نور که پایون ندارن

به قصرای صدف که پایون ندارن

یادت باشه از سر راه

هف هف تا دونه مرواری

جمع کنی که بعد باهاتشون تو بیکاری

یه قل دو قل بازی کنیم

ای علی ، من بچهء دریام ، نفسم پاکه ، علی

دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه ، علی

هر کی که دریا رو به عمرش ندیده

از زندگیش چی فهمیده ؟

خسته شدم ، حال بهم خورده از این بوی لجن

انفده پایبا نکن که دو تایی

تا خرخره فرو بریم توی لجن  
بپر بیا ، و گرنه ای علی کوچیکه  
مجبور میشم بهت بگم نه تو ، نه من . "

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید  
انگار که آب جفتشو ست و تو خودش فرو کشید  
دایره های نقره ای  
توی خودشون

چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن  
مواکشاله کردن و از سر نو  
به زنجیرای ته حوض بسته شدن  
قل قل قل تالاپ تالاپ  
قل قل قل تالاپ تالاپ  
چرخ میزدن رو سطح آب  
تو تاریکی ، چن تا حباب

" علی کجاس؟ "

" تو باغچه "

" چی میچینه؟ "

" الوچه . "

آلوجهء باغ بالا

جرتت داری ؟ بسم الله

## پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت : " چه بویی ، چه آفتابی ، آه

بهار آمده است

و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت . "

پرنده از ایوان

پرید ، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود

پرنده فکر نمیکرد

پرنده روزنامه نمیخواند

پرنده قرض نداشت

پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا

و بر فراز چراغ های خطر

در ارتفاع بی خبری میپرید

و لحظه های آبی را

دیوانه وار تجربه میکرد

پرنده ، آه ، فقط یک پرنده بود

## ای مرز پر گهر

فاتح شدم

خود را به ثبت رساندم

خود را به نامی ، در یک شناسنامه ، مزین کردم

و هستیم به یک شماره مشخص شد

پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست

آغوش مهربان مام وطن

پستانک سوابق پرافتخار تاریخی

لالایی تمدن و فرهنگ

و جق و جق جققهء قانون ...

آه

دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره ، با اشتیاق ، ششصد و هفتاد و هشت

بار هوا را که از غبار پهن

و بوی خاکروبه و ادرار ، منقبض شده بود

درون سینه فرو دادم

و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری

و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم

فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل

موهبتیست زیستن ، آنهم

وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سالهای

سال پذیرفته میشود

جایی که من

با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ، ششصد و هفتاد و

هشت شاعر را می بینم

که ، حقه بازها ، همه در هیئت غریب گدایان

در لای خاکروبه ، به دنبال وزن و قافیه میگردند

و از صدای اولین قدم رسمیم

یکباره ، از میان لجن زارهای تیره ، ششصد و هفتاد و

هشت بلبل مرموز

که از سر تفنن

خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه

پیر در آورده اند

با تنبلی بسوی حاشیئه روز میپزند

و اولین نفس زدن رسمیم

آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه

گل سرخ

محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن ، آری

در زادگاه شیخ ابو دلک کمانچه کش فوری

و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری  
شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و  
پشت جلد و هنر  
گهواره مولفان فلسفه " ای بابا به من چه ولش کن "  
مهد مسابقات المپیک هوش- وای !  
جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت  
میزنی ، از آن  
بوق نبوغ نابغه ای تازه سال میآید  
و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور مییابند  
هریک به روی سینه ، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز  
برقی  
و بر دو دست ، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف  
کرده و میدانند  
که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست ، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم  
اکنون به شادمانی این فتح  
در پای آینه ، با افتخار ، ششصد و هفتاد و هشت شمع  
نسیه میافروزم  
و میپریم به روی طاقچه تا ، با ازه ، چند کلامی  
درباره فواید قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم  
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را  
همراه با طنین کف زدنی پرشور

بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده ام ، بله ، مانند زنده رود ، که یکروز زنده بود  
و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده ست بهره  
خواهم برد

من میتوانم از فردا

در کوچه های شهر ، که سرشار از مواهب ملیست

و در میان سایه های سبکیار تیرهای تلگراف

گردش کنان قدم بردارم

و با غرور ، ششصد و هفتاد و هشت بار ، به دیوار مستراح

های عمومی بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده

من میتوانم از فردا

همچون وطن پرست غیوری

سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع

هر چارشنبه بعد از ظهر ، آن را

با اشتیاق و دلهره دنبال میکند

قلب و مغز خویش داشته باشم

سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی

که میتوان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش

یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رای طبیعی

آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید

من میتوانم از فردا

در پستوی مغازهء خاجیک  
بعد از فرو کشیدن چندین نفس ، ز چند گرم جنس  
دست اول خالص  
و صرف چند بادیه پیسی کولای ناخالص  
و پخش چند یاقق و یاهو و و غ و غ و هو هو  
رسماً به مجمع فضلالی فکور و فضله های فاضل  
روشنفکر  
و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بیبوندم  
و طرح اولین رمان بزرگم را  
که در حوالی سنهء یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت  
شمسی تبریزی  
رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت  
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت  
اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا  
با اعتماد کامل  
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک  
دستگاه مسند مخمل پوش  
در مجلس تجمع و تامین آتیه  
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم  
زیرا که من تمام مندرجات مجلهء هنر و دانش - و  
تملق و کرنش را میخوانم  
و شیوهء " درست نوشتن " را میدانم

من در میان توده سازنده ای قدم به عرصه هستی  
نهاده ام

که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن  
میدان دید باز و وسیعی دارد  
که مرزهای فعلی جغرافیاییش  
از جانب شمال ، به میدان پر طراوت و سبز تیر  
و از جنوب ، به میدان باستانی اعدام  
و در مناطق پر ازدحام ، به میدان توپخانه رسیده ست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش  
از صبح تا غروب ، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی  
هیکل گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته  
- آنهم فرشته از خاک و گل سرشته -  
به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند

فاتح شدم بله فاتح شدم  
پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران  
که در پناه پشتکار و اراده  
به آنچنان مقام رفیعی رسیده است ، که در چارچوب  
پنجره ای  
در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین  
قرار گرفته ست

و افتخار این را دارد

که میتئاند از همان دریچه - نه از راه پلکان -

خود را

دیوانه وار به دامن مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه ، حضرت

استاد آبراهام صهبا

مرثیه ای به قافیه کشک در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویبار که در من جاری بود

به ابرها که فکرهای طویل بودند

به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من

از فصل های خشک گذر میکردند

به دسته های کلاغان

که عطر مزرعه های شبانه را

برای من به هدیه می‌آورند

به مادرم که در آینه زندگی میکرد

و شکل پیری من بود

و به زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتپیش را

از تخمه های سبز میانباشت - سلامی ، دوباره خواهم داد

می‌آیم ، می‌آیم ، می‌آیم

با گیسویم : ادامه بوهای زیر خاک

با چشمهام : تجربه های غلیظ تاریکی

با بوته ها که چیده ام از بیشه های آنسوی دیوار

می‌آیم ، می‌آیم ، می‌آیم

و آستانه پر از عشق میشود

و من در آستانه به آنها که دوست میدارند

و دختری که هنوز آنجا ،

در آستانه پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

## من از تو می‌مردم

من از تو می‌مردم  
اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی  
تو در من میخواندی  
وقتی که من خیابانها را  
بی هیچ مقصدی میپیمودم  
تو با من میرفتی  
تو در من میخواندی

تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را  
به صبح پنجره دعوت میکردی  
وقتی که شب مکرر میشد  
وقتی که شب تمام نمیشد  
تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را  
به صبح پنجره دعوت میکردی

تو با چراغهای میآمدی به کوچهء ما  
تو با چراغهای میآمدی  
وقتی که بچه ها میرفتند  
و خوشه های افاقی میخوابیدند  
و من در آینه تنها میماندم  
تو با چراغهای میآمدی ....

تو دستهایت را میبخشیدی  
تو چشمهایت را میبخشیدی  
تو مهربانیت را میبخشیدی  
وقتی که من گرسنه بودم  
تو زندگانیت را میبخشیدی  
تو مثل نور سخی بودی

تو لاله ها را میچیدی  
و گیسوانم را میپوشاندی  
وقتی که گیسوان من از عریانی میلرزیدند  
تو لاله ها را میچیدی

تو گونه هایت را میچسباندی  
به اضطراب پستان هایم  
وقتی که من دیگر  
چیزی نداشتم که بگویم  
تو گونه هایت را میچسباندی  
به اضطراب پستان هایم  
و گوش میدادی  
به خون من که ناله کنان میرفت  
و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی  
اما مرا نمیدید

## تولد دی‌گر

همه هستی من آیهء تاریکیست  
که ترا در خود تکرار کنان  
به سحرگهان شکفتن ها و رستن های ابدی آه کشیدم ، آه  
من در این آیه ترا  
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید  
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد  
زندگی شاید  
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد  
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد  
زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، در فاصلهء رخوتناک دو  
هماغوشی  
یا عبور گیج رهگذری باشد  
که کلاه از سر بر میدارد  
و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید " صبح بخیر "

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست  
که نگاه من ، در نی چشمان تو خود را ویران میسازد  
و در این حسی است  
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهاییست

دل من

که به اندازه یک عشقست

به بهانه های ساده خوشبختی خود مینگرد

به زوال زیبای گل ها در گلدان

به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای

و به آواز قناری ها

که به اندازه یک پنجره میخوانند

آه...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده ای آنرا از من میگیرد

سهم من پایین رفتن از یک پله مترو کست

و به چیزی در پوسیدگی و غربت و اصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست

و در اندوه صدایی ان دادن که به من بگوید :

" دستهایت را

دوست میدارم "

دستهایم را در باغچه میکارم

سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم  
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم  
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم  
از دو گیلای سرخ همزاد  
و به ناخن هایم برگ گل کوکب میچسبانم  
کوچه ای هست که در آنجا  
پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز  
با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر  
به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشند که یک شب او را  
باد با خود برد

کوچه ای هست که قلب من آن را  
از محل کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان  
و به حجمی خط خشک زمان را آستن کردن  
حجمی از تصویری آگاه  
که ز مهمانی یک آینه بر میگردد

و بدینسانست

که کسی میمیرد

و کسی میماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد ، مرواریدی  
صید نخواهد کرد .

من

پری کوچک غمگینی را

میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین

مینوازد آرام ، آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه میمیرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

[www.bokan.de](http://www.bokan.de)

[www.mukerian.com](http://www.mukerian.com)

[www.rojhalat.de](http://www.rojhalat.de)